

# سایه

مرضیه رادمان

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مرضیه رادمان
عنوان و نام پدیدآور	سایه / مرضیه رادمان
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193-131-7
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

تقدیم به تک ستاره‌ی آسمان زندگی‌ام  
ستاره‌ای روشن و پر نور که سالهاست با فروغش مسیر  
زندگی‌ام را روشن کرده هر چند با وجود بودنش بس راه‌هایی  
را اشتباه رفتم و پشیمان شدم، ولی همیشه و هر لحظه در  
کنارم، در ذهنم و در قلبم بوده و هست و خواهد ماند. برای  
همیشه همیشه‌ای که در این دنیای فانی و خاکی خواهم ماند  
او هم با من است. همان آویی که خداوند مهربان به خاطر  
مهربانیش، گذشتش، عشق زیبایش، صبرش بزرگی قلب و  
روحش بهشت را زیر پایش قرار داد تا مقام و بزرگی این  
موجود دوست داشتنی را نشان دهد. مادرم همان که سختی‌ها  
کشید تا توانست

مرضیه رادمان  
۹۱/۹/۲۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

### سایه

مرضیه رادمان

چاپ اول: بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-131-7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

به سرعت به طرفش رفتم و گفتم:

- ببخشید؟

برگشت و نگاهی به ما انداخت و گفت:

- با من بودید؟

خیلی جوان تر از چیزی بود که من تصور می کردم ولی دیگر فرصتی

نبود. برای همین گفتم:

- بله! می شه ما رو تا بزرگراه برسونید؟... لطفاً.

کمی به ما دقیق شد و گفت:

- مشکلی پیش اومده بگید شاید بتونم کمکی کنم.

تازه آن لحظه کمی به صورتش دقت کردم. چشمانی روشن، لبانی

صورتی و متوسط، پوستی سفید، بینی کشیده و ابروانی پر پشت و

کمانی و موهای مشکی زیبایی داشت که موقع برگشتن دسته ای از آن

روی پیشانی اش ریخته بود در کل چهره ای جذابی داشت. گفتم:

- بله، فقط اگه ممکنه زودتر سوار شیم.

احساس می کردم می شود به اون اعتماد کرد. به عقب برگشتم و از

فاصله ای نه چندان دور کامبیز را همراه نادر دیدم. به سرعت سوار

شدیم. من و آرام پشت مان را به شیشه کردیم و صبا هم پایین صندلی

خم شد. مرد جوان که متوجه ی شتاب و اضطراب ما شده بود، به

سرعت سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد به طوری که سریع از

جلوی کامبیز و نادر رد شدیم.

پس از یک ربع با اخمی که روی صورتش بود به طرف مان برگشت و

گفت:

- فضولیه! ولی فکر می کنم از دست اون دو نفر فرار می کردین،

## فصل ۱

وقتی از ماشین پلیس پیاده شدیم به طرف پارکینگ می رفتیم که صبا

پایش به لبه ی جوی گرفت و زمین خورد و من مجبور شدم بغلش کنم.

وارد پارکینگ که دور تا دورش را حصار کشیده بودند، شدیم. از

نگهبان جلوی در، در مورد خروجی دوم که به بزرگراه راه داشت،

پرسیدم. لحظه ای گنگ نگاهم کرد. رو به آرام گفتم:

- باید زودتر بریم، این مردک هیچی حالیش نیست.

نگهبان تا آمد با من حرف بزند از دور کامبیز را دیدم و بدون این که

به نگهبان فرصت پاسخ بدهم، به آرام گفتم:

- بدو رسیدن!

کمی جلوتر ایستادم تا موقعیتم را بسنجم، با مشاهده ی چند کامیون

که در حال دور زدن بودند فکری به خاطرم رسید. روبه آرام گفتم:

- باید با یکی از این ماشین ها بریم.

نگاهی به اطراف انداختم و چند راننده را از نظر گذراندم تا این که

چشمم به جوانی افتاد که داشت سوار یک کامیون می شد.

خیلی خسته بودم. دو شب بود نخوابیده بودم، البته با آن اوضاع و احوال بهتر از این هم نباید می شد.

یک ساعت از زمان حرکتمان گذشته بود که فهمیدم به طرف شمال می رویم ولی چون تا به حال زمینی مسافرت نکرده بودم تا لحظه ای که تابلوی به طرف قوچان را ندیدم متوجهی مسیر نشدم. به طرفش برگشتم و گفتم:

- ببخشید آقای...-

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- اسمم معینه!

- بله. می خواستم بدونم شما مقصدتون کجاست؟

- آگه شما مسیر خاصی دارید، بگید. راحت باشید.

- ما می خواستیم بریم تهران. آگه شما ما رو به ماشین های مسافری برسونید، ممنون می شیم.

- باید زودتر می گفتید. الان از شهر خارج شدیم، می تونید تا شهر بعدی صبر کنید تا برسونمتون ترمینال یا هر جای دیگه که بخواین. راستش من آخرین مقصدم تهرانه ولی باید این ماشین رو به دوستم تو بجنورد بدم. آگه مایلید می تونم شما رو تا تهران همراهی کنم، البته با ماشین خودم. می تونید تا بجنورد فکراتونو بکنید، آگه خواستید من شما رو می رسونم.

چند لحظه بعد پرسید:

- من اسم خودم رو گفتم، شما نمی خواین خودتونو معرفی کنید؟

- اسم من سایه ست.

یک لحظه به طرفم برگشت و زیر لب گفت:

درسته؟ البته اجباری در جواب دادن نیست.

با خودم گفتم "دیر یا زود از ما می پرسید چه بهتر که الان بدونه و آگه نخواست ما رو همین جا پیاده کنه." گفتم:

- راستش یه موضوع خونوادگیه. نمی دونم چی شد که ما به شما برخورد کردیم ولی در هر صورت خیلی ممنون که کمک کردید از دستشون فرار...-

حرفم را خورده و سرم را پایین انداختم و کمی مکث کردم و گفتم:

- راستش ما دخترای...-

بین حرفم آمد و گفت:

- نمی خواد خودتونو ناراحت کنید، من که گفتم اجباری نیست. حالا که به من اعتماد کردید، هر کاری از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

- خیلی ممنون از این همه لطف تون.

- خواهش می کنم.

پای صبا به علت برخورد بالبهی جوی خراشیده و قرمز شده بود ولی خوشبختانه زیاد مهم نبود. از او پرسیدم:

- درد نداره؟

گفت:

- نه ولی یه کمی می سوزه.

- عیبی نداره خوب می شه، بیا این جا.

او را در آغوشم گرفتم و موهای بلند عروسکی اش را نوازش کردم. کمی بعد خوابش برد. آن قدر آرام که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. آرام در فکر بود. نمی دانم او هم به همان چیزایی که در ذهن من بود فکر می کرد یا نه؟

- سایه...

پرسیدم:

- چیزی شد؟! اسمم عجیبه؟

با حالتی خاص گفت:

- نه برعکس، به نظر من زیباترین اسممه.

نگاهی به من انداخت و با اشاره به بچه‌ها گفت:

- باید خواهر باشید، درست فهمیدم؟

- بله این آرام و این یکی صباست.

چند ساعت باقی مانده تا بجنورد هیچ حرفی بینمان زده نشد. او قیافه‌ای متفکر به خودش گرفته بود، من هم در سکوت به این فکر می‌کردم که چطور باید خودمان را به تهران برسانیم، گاهی هم به اتفاقاتی که در طی این چند وقت و مخصوصاً دیشب و پریشب برایمان افتاده بود فکر می‌کردم.

آن قدر در افکار خودم غرق شده بودم که متوجه نشدم کی به بجنورد رسیدیم. معین بعد از طی چند خیابان جلوی یک فضای سبز نگه داشت و گفت:

- باید چند لحظه تنهاتون بذارم، مشکلی نیست؟

همان لحظه آرام که چند ساعتی می‌شد که به خواب رفته بود، بیدار شد و گفت:

- ما کجاییم؟

- فعلاً بجنوردیم. حالا پاشو صبارو از من بگیر تا بتونم برم پایین.

آرام خیلی آهسته به طوری که معین نشنود گفت:

- به نظرت کارمون درسته؟

نگاهش کردم و گفتم:

- فعلاً مجبوریم و راه دیگه‌ای نداریم. الان از ش می‌خوام مارو برسونه ترمینال تا از اون جا خودمون بریم تهران.

معین به کمک آرام آمد تا پیاده شود. صبارا به آرام دادم. معین دستش را به طرفم گرفت و گفت:

- بذارید کمکتون کنم. دستتونو بدید به من.

- نه مرسی، خودم می‌تونم بیام.

خندید و گفت:

- اطمینان دارم که آدم خسیسی هستید پس لطفاً دست منو بگیرید.

از حرفش خنده‌ام گرفت ولی گفتم:

- ممنون.

پاهایم که به زمین رسید، احساس کرختی زیادی کردم، به خاطر نشستن زیاد بی‌حس شده بودم. به اطرافم نگاهی انداختم. فضای سبز زیبایی کنارمان بود. محو تماشای اطراف بودم که معین گفت:

- همین جا باشید، من الان برمی‌گردم.

کامیون که از نظرمان ناپدید شد، آرام گفت:

- بهتر نیست پیش پلیس بریم و جریان رو بگیریم؟

نگاهی به چشمان نگرانش انداختم و گفتم:

- امکان داره مارو برگردونن، تازه برای این بنده خدا هم مشکل پیش

می‌یاد. فعلاً صبر کن برگرده، ببینم چی می‌شه.

- هر چی تو بگی.

او بعد از یک ربع با یک پژوی مشکی برگشت. پیاده شد و گفت:

- بفرمایید لطفاً.

هر سه به طرف ماشین رفتیم و روی صندلی عقب جا گرفتیم. خودش هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد و گفت:  
- ببخشید معطل شدید یکی از وسایلم دست یکی از راننده‌ها بود، منتظر اون شدم چون دیگه این جا بر نمی‌گردم.  
- شما باید ببخشید که ما مزاحم شما شدیم.

- نه این حرفو نزنید. من اگه نمی‌خواستم، همون مشهد قبول نمی‌کردم که به شما کمک کنم. خیلی هم خوشحالم تونستم به یه همشهری کمک کنم. بالاخره انسان هر جا باشه نباید انسانیت و معرفت رو از یاد ببره. خوب الان شما رو کجا برسونم؟ این جا آشنایی دارید؟  
- خیلی ممنون می‌شیم اگه ما رو تا ترمینال برسونید تا با اتوبوس بریم. نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم. او خودش پیاده شد تا ساعت حرکت اتوبوس را سوال کند، وقتی معین رفت، آرام گفت:  
- به نظر آدم خوبی می‌یاد، نه؟

به راهی که معین رفته بود نگاهی انداختم و بعد به طرف آرام برگشتم. در صورتش اضطراب و وحشت را به وضوح می‌دیدم. برای همین با آرامش گفتم:

- تا این جا که دست از پا خطا نکرده. اون اگه آدم بدی بود، توی راه خودشو نشون می‌داد، ولی این کار رو نکرد. پس می‌تونیم بهش اعتماد کنیم. الانم وقتی برگشت ازش تشکر می‌کنیم و همین جا پیاده می‌شیم و بقیه‌ی راه رو خودمون با اتوبوس می‌ریم.

آرام که تا حدودی خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و به روبه‌رو خیره شد و گفت:

- دست خودم نیست. تو که می‌دونی من ترسو نیستم ولی...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- خودم می‌دونم اینا همه‌اش به خاطر فشار عصبی‌ایه که تو این چند روز حسابی هردومونو از پا درآورده. یه چند روزی که استراحت کنیم دوباره می‌شیم همون دخترای قبل. من مطمئنم!  
صبا با چشم‌های کنجکاوش همه جا را از نظر می‌گذراند. ناگهان به طرفم برگشت و پرسید:

- سایه جون، این جا خونه‌ی خاله جانیه؟

دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- نه عزیزم، هنوز خیلی مونده. اگه خدا بخواد، فردا می‌تونم خاله جان رو ببینی.

- ما با همین آقا می‌ریم؟

من و آرام نگاهی به هم انداختیم. به جای من، آرام گفت:

- نه صبا جان، با اتوبوس می‌ریم.

وقتی معین برگشت در دستش سه عدد بلیط بود. سوار ماشین شد و به عقب برگشت و گفت:

- براتون بلیط گرفتم ولی ساعت حرکت ماشین، چهار بعد از ظهره. تا اون موقع می‌خواید چی کار کنید؟

وقتی این سؤال را پرسید، خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم، فقط این را می‌دانستم که دیگر به آن خانه بر نمی‌گردیم و نمی‌گذارم دست عمه به ما برسد. فکری کردم و گفتم:

- ما این جا جایی رو نداریم پس بهتره توی ترمینال منتظر بمونیم.

نگاهی به ما انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

- این جا محل مناسبی برای شما نیست. بهتره برید خونه‌ی یکی از